

وقتی که خانم بمسافرت میرود

آقا : - سی و پنج ... سی و شش ...

هویدا شد .

رقیه سلطان در زیر لب گفت :

اگه بشه اینو بتورا نداخت ، خوب  
تیکه تیکه ؟ باز طبق همان رویه خود را  
مشغول چیزی ساخت و عمدا خود را بچوان  
زد . کلاه از سر و سیگار از لب جوانک افتاد  
و چند تار مو از ریش و سبیل رقیه سلطان  
هم گز خورد

از همه عجیب تر اینکه آستین چپ  
کت جوان ژینگولو در نخستین برخورد  
بارقیه سلطان از کتش جدا شده بروی  
زمین غش کرد . !!

ژینگولوی بیچاره که پاك بگر شده بود  
با کمال خماری آستین چپش را که نقش زمین  
شده و از حال رفته بود برداشت و درست  
کرد و با حالتی برافروخته گفت :

- عجب مردم بیتر بیتری هستند !

اصلا توانین عبور و مرور را بوانکرده

اند .

بشرافت و ناموسم (اشاره به پوشت  
و کراوات) خود قسم باشما پیر زنهای  
بقیه درص ۳۰

و (نه) ؛ زود گورتو از توی  
لوغ کم کن زیر دس و پا  
بیشی .

ای درد و بلای هرچی پیره زنه  
انت . ! . ؟

خدا داغ شو و رو بچگرت

بنداره . ! . !

- واه واه واه . ! . !

پیر خرداره میمیره بین چه زبونی

داره . ! . !

خجالات از این ریش سفیدش نمیکشه  
مورتشو مته . (عذر ! ) کرده . ! .

- و ایسا بینم . مردوم ندارین درره

الآن فاسقها تو بهزات میشونم . !

از قوای دشمن يك جفت لنگه کفش  
جرار ! بهوا بلند شدیم . بیم وقایع خونینی  
میرفت که رقیه سلطان با کمال زحمت ! پا  
بفرار گذاشت . .

يك جوان ژینگولوی آراسته و (شاید

هم «پیراسته» ) که يك سمت سیگار کامل  
در گوشه آلبش آویزان بود و هر چند دقیقه  
مثل ( بوك جونس ) پکی بآن میزد از دور

چادری را باید کوبید و از آن چند عدد  
مادموازل زیبای دزانفکته تحصیل کرد  
درست کرد ...

او ... مادام حیثیتم ( کلام )  
زالکه دارا کردید، آی آی موسیو اغیرتم

(سیکار!) را خاموش نمودید!؟

کز خوردن و سوختن « بعضی جاهای »  
رقیه سلطان، مقایسه، او با « مادموازل »

فحش هاییکه به رقیه سلطان داده بودند  
دست بدست هم داده او را از همه و همه

چیز حتی خود بیزار کرده بود ... خواست  
بخانه برگردد ولی از هرچه بیزار شده

بود، از « شوهر » نمیتوانست دل بکند .  
گفت : بریم به « فالگوش » هم و ایسیم

و بریم خونه  
البته میدانید نیتش نمیتواند غیر از

(( شوهر )) چیز دیگری باشد .  
آمد سر يك چهار راه ایستاد و

و گوشه‌ها را تیز کرد .  
... نخستین کسی که از سرچهار راه

گذشت و صحبتی کرد بکنفر (( جاهل ))  
بود که بار فیش خرت و خرت گیوه های

ملکی را بروی زمین میکشیدند و گرم  
صحبت بودند . چند جمله ای که بگوش رقیه

سلطان رسید این بود :  
... (( پری خالدار )) رو که

میشناسی ... ؟  
: - - - - -

: - او هون قربن هرچی آدم با  
معرفت داره (ا) .. هون

بن - - - اس امشب بیاد خونه ما ...  
بجون تو نباشه، بجون خودم ا که امشب مارو

از خودش راضی نکنه روده، پوده شو  
پاره پوره میکونم .. آ..ن، آ... ن .. این

خ - - - ط ، این ... این فال را رقیه  
سلطان اینطور تعبیر کرد : که امشب يك

شوهر قشنگ قراره تن او !! خودش

میآید توی خانه اش و با بقول « سمدی » :  
که « شوهر! » بیای خود آید بکور . اگر هم

رقیه سلطان را از خودش راضی نکند ! ؟  
خلشور رقیه سلطان میآورد ...

رقیه سلطان دیگر از ذوقش در کوچه  
و خیابان معطل نشد و زود بخانه آمد و شاهش

را خورد .  
... همه هل منزل که خوابیدند ...

« کولون! » در حیاط را باز کرد تا « شوهر! »  
بدون مانع و هرچه زودتر خودش را به

او برساند ؛ در اطاق خود راهم « چهار  
طاق! » باز گذارد . یک دست رختخواب

دو نفری اطلس که بوی نفتالین تند می داد  
در محل مناسبی پهن کرد . این رختخواب را

از چندین سال پیش برای « شب زفاف »  
خود در « بخدون! » قايم کرده بود . کاردی

راهم برای وقت مبادا زیر « متکا » جای  
داد -  
رقیه سلطان در رختخواب آماده به

خدمت دراز کشید  
« لامپای هفت » بالای سرش کور

کوری! میکرد . ساعت از ۵ ر ۹ - م  
گذشته بود و او که همیشه ساعت هفت و

نیم هفتا پادشاه را خواب دیده بود هنوز  
خوابش نمیبرد . افکار درهم و برهمی در

مغزش اول میزد ...  
... پیش خود فکر میکرد که اگر امشب

شوهره آمد و قیافه او را دید و از همان  
دم در بر گشت، چطور میشود؟

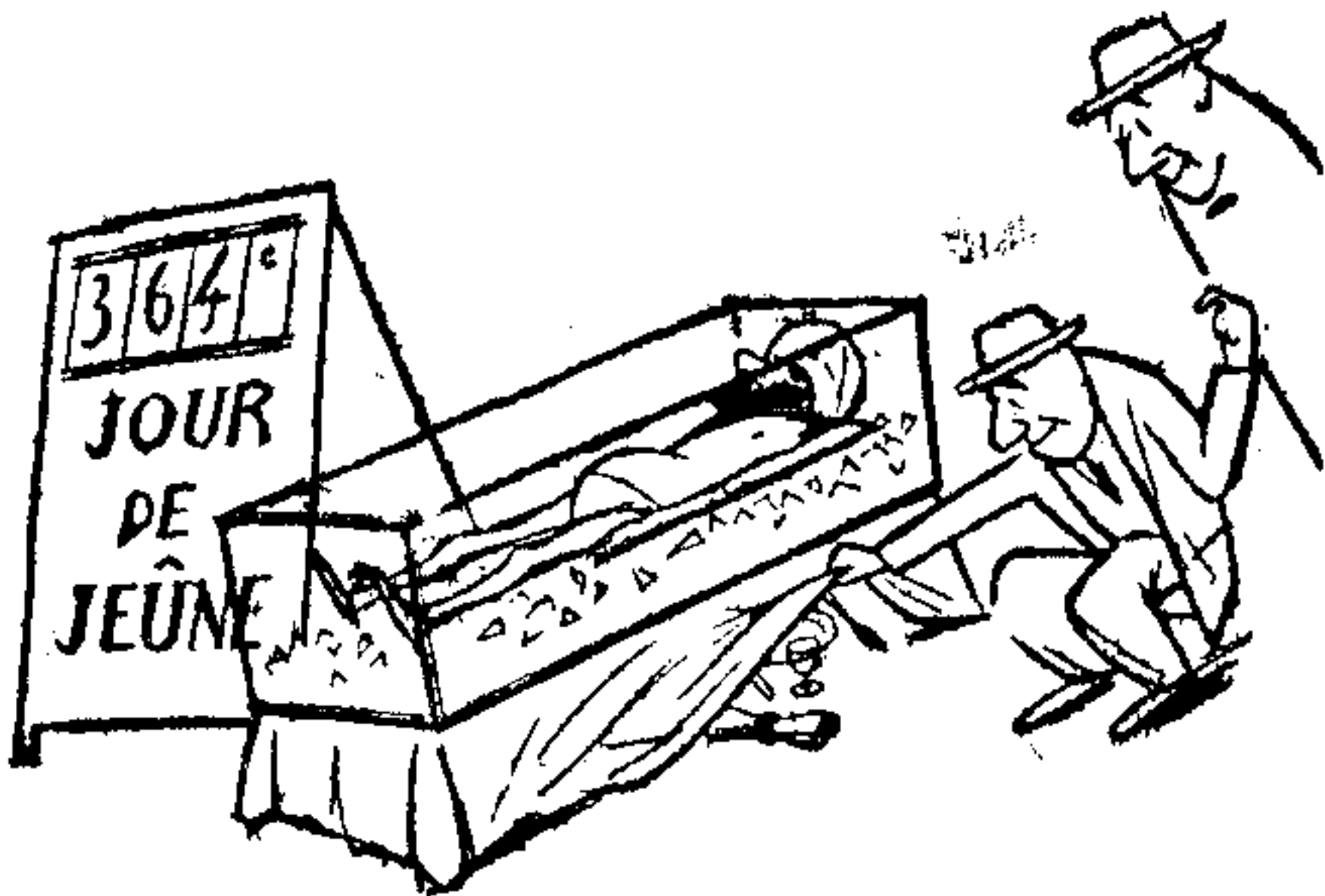
برای اینکه « شوهر » قیافه او را  
نبیند با دست در روی دشت خزیده چراغ

هفت را فوت کرد ... ناگهان صدای خنده  
خیالی عده ای زن موهرم در گوشش طنین

انداز شد ...  
« لا الاله الا الله » می گفته بزیر لحاف

لفزید ... قدری زیر لب دعا خواند، چندین  
بار تیرهای سقف را خم کرده از این کار هم

خسته شده بود .. از نوی کوچه صدای دق



مرتاض هندی اعلام کرده که چهارروز است روزه گرفته !!

### معذرت میخواهم

## تعارف بی‌ریا!

شاید از ساده‌ترین و بی‌شائبه‌ترین تعارف‌هایی که تا حال دیده باشم این تعارف است که در نوع خود بی‌نظیر است. خیلی معذرت میخواهم، کلاب برویتان يك روز به «آب ریزگناه همگانی» رفته بودم مردی آمد و پس از اتمام عمل میخواست تشریف ببرد، طبق معمول دهشاهی از جیب بیرون آورد و به «متصدی» آنجا داد و راه خود را گرفت که برود. اما متصدی مثل اینکه این شخص را دیده باشد، خیره خیره باو نگاه کرد و گفت:

«آقا احمد آقا... قابلمی ندارد! پول ندهید احمد آقا گفت جواد آقا جان شما نمی‌شود باید پول بگیری»

جواد آقا بیشتر اصرار می‌کرد و می‌گفت جان عزیزتان! اصلاً مستراح مال خودتان است! هر وقت تشریف بیاورید قدمتان روی سر(!)

بالاخره جواد آقا دهشاهی را بزور تهنیت کرد و وقتی بیرون میرفت می‌گفت:

### شوهر

دق «قاشق‌زن» هامیامد. او کاملاً بکر شده بود که... صدای «تلق و تولوق» در کوچه نیش او را باز کرد. رقیه سلطان زیر لب چنین زمزمه می‌کرد - تا اینجاست چون کندیم از اینجا ببعدش با تو

«الغ مشدحسین» نصفه شبی هوس «سبزه» و «صحرا» کرده شبانه از طویله خود بیرون آمده بود و سرش را مثل خرا پاتین انداخته و داخل اطاق رقیه سلطان شد.

رقیه سلطان الاغ مشدحسین را جوانی زیبا، بلندبالا، پهلووان، خوش ترکیب سر بزرگ، پیوسته ابرو، بی‌زبان و خلاصه «غنچه دهان» می‌پنداشت و می‌گفت لابد يك خال سبز و قشنگ هم در پشت لبش دل می‌برد و بیشتر از همه دلش برای «گوش ظریف» او که حتماً در اثر سرما مثل لبو گلی گلی شده بود می‌سوخت. بقیه درس ۳۵

آقا جان، با ما تعارف نکن مانیک پرورده! هستیم، خدا حافظ.

جواد آقا!

## بخواندش می‌ارزد

در اصفهان شاعری بوده بنام «صادق ملارجب» . مردم او را شاعری  
هزل سرا میدانند ولی اینک چند بیت از آثار آن عالیجناب را نقل می‌کنیم تا  
ببینید حرفهای حسابی هم دارد

- یار بی آزار من آزار کردن پیشه کن  
از تو هر کس می‌خورد صد گنج هر آزر را  
...  
یار من چه گنجشک چو کبیر دازرشک  
متصل بالزند این دل چون گفتار ما  
...  
هر که منم کند از عشق در این فصل بهار  
مثل او مثل گوش خرو یا سین است  
...  
یار من طفل است و محجوب و فقیر و بی‌زبان  
لیک در عاشق کشی مانند شعر و خولی است  
...  
صادق ملاحیب از جور یاران ار نمود  
لیک می‌میرد اگر این حالت بی‌پولی است  
...  
پیری و قحطی و بی‌پولی و یک گله عیال  
با وجود همه ل مایل لهو و لعب است  
عاشق صادق صافی به صفاهان نبود  
گر بود باز همان صادق ملارجب است  
...  
گر خدا یار مرا منزل دهد در دیده ام  
باز اندر دیده من دیدن او حسرت است  
...  
خرنگار کند عروس گش واق واق  
هزار مرتبه بهتر ز تار و طنپور است  
...  
تا مرا دلبر شیرین صفا هالی هست  
بتنم قوتی و حالتی و جانی هست  
...  
درازی شب یلدا و کوچه جلفا  
کنند بر سر هم نصف زلف یار منست  
...  
اگر دلبر بگوید تخت کفش من چشمت کن  
خیال می‌رسد چون حاتم طائی گرم دارد  
...  
بغیر بار محبت هر آنچه بردوش است  
خدای داند بر صادق است و زروبال  
...  
شبی که آن گره از زلف یار باز کنیم  
خوش است قصه یک موش را در از کنیم

## بخواندش هیارژد

غباری از گذردای نگار بر سر کویت      بمثل مادر، من فکر شست و شوی تو باشم

...

بول مثل ریک من هی صرف هر جادو کتم      بلکه از جادو گری یکماچ بر آن رو کتم

...

تا نگارم بکند مشق بر روی حلبی      قبله کافرو و مؤمن همه سمت حلب است

...

و این چند بیت را هم از آن مرحوم به لهجه اصفهانی بخوانید

این دهننت را میخرم صد تا کنج      خوان دلم وقتی نمکدان میخواد

...

آخ آخ و آخ آخ و آخ و آخ      وجه نسداریم ، عیال نان میخواد

...

گر استخوان خورم بر سر کوی یار به      از آنکه نان خانه تو آ بگشت کنم ترید

...

شهر مربوط مگو حافظ و سعدی که در      صادق ملارجب شعر جفنگش میاد

...

بخت آنکس است رقیبش سقط شود      خوشبخت آنکس است بایارش رود بگور

\*\*\*

گیرش بیاد صادق ملا رجب به نان      رقصی کند معاینه چون خرسهای بور

\*\*\*

صد میدان شارا من میدم بآن کاردی      ما را بعید قربان سازد بقربانش

\*\*\*

یار خمیازه کشد من دو کرور چشم شوم      باز بینم بکجا است آ ندهن چون شکرش

\*\*\*

کاش قد و سال من میگشت طفلده ساله      تا که بایارم شوم همدرس توی مکتبش

\*\*\*

خوش است ماش پلو چرب با خورش بایار      که لقمه ای زمجبت نهیم درد دهنش

\*\*\*

رضا شدم دهم صد هزار گنج فروش      که شرقی یارزند سیلی مرادر گوش

## از دیوان طرزی افشار

ز روی دوست رویی خوبتر نیست  
 ز بس اشکیدم آیم نیست در چشم  
 چه جای ما اسیران کز می حسن  
 دلی را ( می عمارت ) گهر توانی  
 همان بهتر که قطره با غیا نش  
 نیمی رحمی به حال زار طرزی

اگر بیتو جاننا شرا بیده باشم  
 خور و خواب بر من حرامیده باشد  
 اگر باز کویت کشم نیم ماعت  
 خوش آندم که در بزم وصلت سخنها  
 تو لایمقل جسم حسنیده باندی  
 به نیم انفاتت چو دل مطمنند  
 چه می نقصد از میوه باغ حسنت

افتاده دل بدامك وحشی نگاهکی  
 در هجرک عقیقك سیر آبکش بدام  
 از حسنك تو ذره اکی کم نمیشود  
 بیرحمکی، ستمگر کی، دل سیاهکی  
 دارم بخونك دلک خود شناهکی  
 کر بنگری بسویک ما گاهگاهکی

### بخواندش میارزد

من که تمام تمام شدم از براخال رویش  
 هرچه بیه عزیزم از براسیب غبغبش

\*\*\*

هرچه خضر میکنم بلکه زیاد ترازاو  
 ماچ و موجی اگر کنم لعل لبان و طبش

\*\*\*

گر آفتاب دوصد بار در حمام رود  
 نمیشود بپاکی و شستگی بدنش

\*\*\*

چگونه سر محبت زد دوست خود پوشم  
 که تیک و تیک دل عشق رفت ده فرسنگ

\*\*\*

نه بار اگر یار دیگری زاید  
 یقین که عمر مرا نیست در زمانه زوال

\*\*\*

از ریال تازه اگر نه ملکا پر بو کنم  
 بدم یار نیاید دمی در آغوشم

\*\*\*

ایکه گفتمی مثل کر باس من دو حصه ات میکنم  
 گر که می کوئی بیامن مستعد جز جرم

\*\*\*

بر سرد لبر من تا یک گل کچلی است  
 نو کر خالص مخلص همه سرهای گرم

# شوهر

بقیه از صفحه ۳۱

نره خری که دربالا ذکر خیرش بود! قدری سرش را با «سبزه» هائی که رقیه سلطان برای عیدسبز کرده بود گرم کرد

... آرزوی «سبزه» اش برآورده شده بود حال بی میل نبود دلی هم از عزای «صحرا» در پیاورد، حالا اگر «صحرای با آب و علف» باشد، دیگر چه بهتر!

خرم شد حسن باز مثل الاغ (۱) «تالاب بی!» افتاد کنار رقیه سلطان. اینجا بود که دیگر راز و نیازها و سوز و گدازهای عاشقانه نبی توانست بی سر و صدا بماند!

— ... عزیزم، اگر بدونی من چقدر خوشکلم ام! «یه تیکه ماه»؟ ... این «ماه» رو دیدی امشب چقدر رو آسمون «لودگی» می کرد! ... سر منو دور دیده بود ...؟

مامانی! درعش راسخی و درستیس ... باید اینو هم بهت بگم: به «لیلی» قسم! من فقط «باد فتق» دارم! عزیزم چرا دهنتم بوی «جو» میده! مگر خدای نکرده «آبجو» خوردی؟ قربون شکل ماهت برم؟ چقدر دل سنگی! مگه قلب تورو با «گل حروم زاده» درست کردن؟ منو «اقل لکن» ماچ کن به دونه از آن ماچ های آبدار....

ای بی رحم! که اینم قبول نداری به ماچ خشک و خالی بکن. ترس. تو این دل شب «خدا» هم خوابش برده فقط من بیدارم و تو... اونهم برای خاطر «عشق»!..

هرچند دقیقه بچند دقیقه در میان زمزمه های عاشقانه رقیه سلطان الاغ میشد حسن با کمال بی خیالی در جایی که بنخوا بهم ندیده بود جا بجا می شد

از هر دری رقیه سلطان وارد شد تا بلکه دل سنک آن «جوان خوش هیكل» را نرم کند نشد که نشد

رقیه سلطان پاك از گوره دررفته بود و از فرط شکاری، خودش هم نمی خواست «دست درازی!» کند. صدای جاهل خال گوشی در گوشش پیچید «... اگر امشب مارو از خودش راضی نکونه، روده هاشو پاره پوره می کنونم...»

## زیبائی

معلم پیر - وقتی که من میگویم زیبا هستم آیا زمان حال است  
كودك - خیر خانم معلم. زمان گذشته است

شوهر

بقیه (از صفحه ۱)

... رقیه سلطان درزیر «متکا» چیزی می جست ... چند ثانیه گذشت ناگهان دست سیاه و چروکیده اش با کاردی که درزیر «متکا» مخفی کرده بود بر رعت در قلب سنك معشوق (۲) فرو نشست ... الاغ مشد حسن ناله می کرد (و بیخشید) جانش را بشما داد

رقیه سلطان از سینه پشیمان تر چشمش را بسنه بود و می ترسید باز کند. دستش بدسته کاردی که در بدن محبوب ، محبوبی جفاپیشه و پرنواز جاداشت خشك شده بود . آهسته آهسته دستش شل می شد

... هوا كرك و میش بود و در روی آسمان چند تکه ابر سرخابی خود نمائی می کرد... رقیه سلطان بخود جرئت می داده لای چشم خود را باز کرد ولی چیزی دستگیرش نشد : ناگهان با کارد خون آلود در میان رختخواب مثل «مجمعه انتقام و بلاهت» ایستاد و (معشوق مقتول) خرد را شناخت... از فرط خوشی و نا خوشی ، از فرط شادی و غم ، از فرط خوشبختی و بدبختی قیافه مسخره می مخلوط از گریه و خنده بخود گرفته و دیوانه شده بود  
غش غش غش... غش غش غش...

خنده های دیوانه وار او تمام دروهمسایه ها را با طاق او جمع کرد  
( عشق ) ( بدبختی ) ( دیوانگی ) دست بدست هم داده او را ( شاعر ) کرده بود ...

... چه اشخاص نازنینی که قربانی عشق می گردند ، .. چه خونهای نا حقی که در راه عشق ریخته می گردد

... جنازه خونین معشوق ابهت خاصی به مجلس بخشیده بود . عاشق یا صحیح تر (عاشقه) بادست و بالی که بخون معشوق آلوده گشته بود شرح عشق بازی خود را می داد هر يك از همسایه ها متلکی باریبچاره رقیه سلطان ( معشوق مرده ) می کردند :

— خدا نچار نیس اما دروختت رو خوب بهم میندازه

پایان



## اینها خرافات است یا حقایق

- ۱ - موقعیکه بین دو نفر نزاعی درمیگیرد ناخنهایتان را بهم بمالید نزاع آنها شدید تر خواهد شد
  - ۲ - اگر ۲ انگه کفش بر روی هم قرار گیرند صاحب کفش مسافر-رتی در پیش دارد
  - ۳ - در موقع تناول هر نوع غذائی اگر زن آبستنی سررسید باو هم بدهید زیرا ممکن است مشارالیهها مایل داشته باشد و اگر باوندادید حتما چشم بچه اش زاغ می شود
  - ۴ - بچه ای که پدرش در حیات باشد اگر سرمرهم بخورد یتیم خواهد شد
  - ۵ - اشخاصیکه زیاد صحبت می کنند بدون شك سر کنجشك خورده اند
  - ۶ - اگر دو نفر نشسته اند در بین آنها عبور نکنید و اگر ناگزیر عبور شدید قبلا بسم الله بگوئید زیرا که میان آنها جدائی می افتد
  - ۷ - اگر عازم جائی هستید و در موقع حرکت زنی با شما مواجه شد چند دقیقه ای بایستید و بعدا حرکت کنید در غیر این صورت زبان خواهید دید
- مرتضی عمارستانی - مقیم آبادان

---

### فیراك دو دزد

دو نفر دزد یکی از آنها بوسیله طناب مشغول بالا رفتن از دیوار خانه شخصی بود دیگری در پائین نگاه میکرد ناگاه صاحب خانه فرا رسید و علت بالا رفتن را جویاشد:

دزد اولی رو برفیقش کرده گفت این شخص مشتری بنده است و شغل طناب فروشی است . هر چه میگویم باها این ریسمانها محکم است و پاره شدنی نیست میگوید نه خیر اگر پوسیده نیست امتحان کن ببینم . حال من هم طناب را بدیوار شما آویزان کرده و خود را بدان آویخته ام تا بدانید من دزد نیستم و نمیخواهم طناب پوسیده بمردم قالب کنم !

### خدمتکار دهاتی

خانم بنخدمتکار - من باید از حالا بتو بگویم که کار این خانه زیاد است زیرا برای ما مهمان زیاد میاید

خدمتکار - خانم نگران نباشید من بکار عادت کرده ام موقعی که دردهات بودم خوراکی دادن گاوها بمهد من بود

## آثاری از شعرای همدان

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر رو زن  
بتـنك آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

### وفا همدانی

\* \* \*

در لعاف فـلـك افتاده شكاف

پنـبه می ریـزد ازین کهنه لعاف

### هلاکی

\* \* \*

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است

بگشود زلف گقتا بنشین که شب دراز است

### هوشی همدانی

\* \* \*

از دوریت ای تازه کـل باغ مراد

چون غنچه چیده خنده ام رفت ز یاد

گریبان چو پیال برم در کف مست

نالان چو سبوی خالیم در ره باد الهی اسدآبادی

## ماجرای یکی از خوانندگان

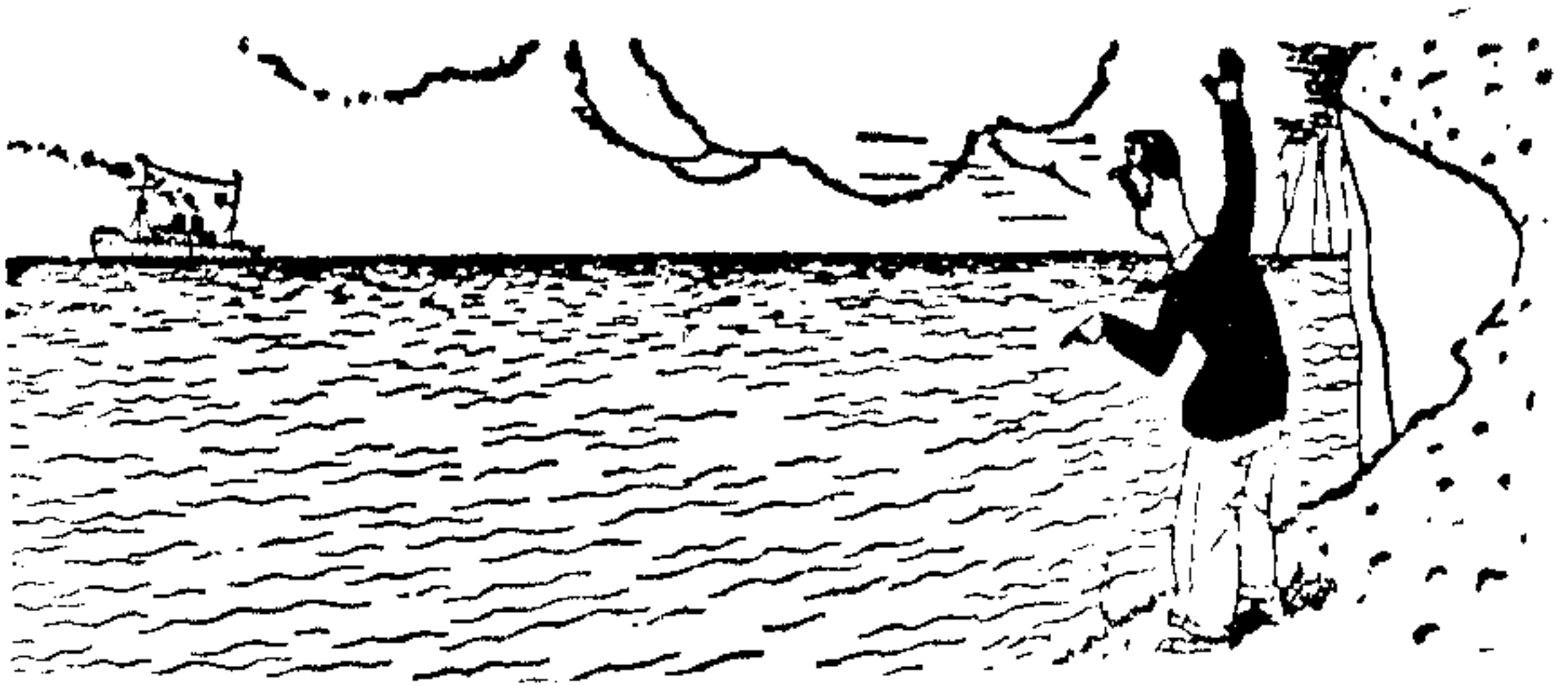
روزهید بود یکی از نوارهای خوانندگان را برای صدمین بار از رادیو تهران  
میزدند . نوار بر اثر کثرت استعمال از حال رفته بود و صداهای ناهنجاری از وسط  
آن شنیده میشد . برسیدم :

این چه صدائی است ؟

یکی از رفقا گفت :

از بس خواننده از بالا خواند و رادیو از روبرو گرفت این بار دارد از . . . .

می خواند



— (با صدای بلند) — آهای . . . آقای کاپیتان . . . بیز سمت اینجا بیا . . .  
کلاه مرا از آب بگیر و بمن بده !!

## چند گفتگوی شیرین

(فراموشی)

جواد - چرا بانگشتت نخ بسته‌ای ؟  
منوچهره - خانم بسته که انداختن باکت او را در صندوق فراموش نکنم -  
جواد - باکت را انداختی ؟  
منوچهره - خیر - خانم خودش فراموش کرد باکت را بمن بدهد

### خدمت نظام

یکروز ابوالقاسم به فرماندهش سلام نکرد و بجرم این گناه هشت روز زندانی شد  
مرتبہ دوم که از زندان خلاص یافت باز یادش رفت سلام کند و هشت روز دیگر  
زندانی گردید . مرتبہ سوم که باز فراموش کرده بود سلام کند فرمانده او را احضار  
کرد برسد .

چرا بمن سلام نمی کنی چندبار تا بحال برای این کار زندانی شده‌ای -  
— آقای فرمانده خیال میکردم با این وقایع، که بین ما گذشته شما بمن قهر  
کرده‌اید و من نباید دیگر سلام کنم .

### ( چند سال دارد )

ایرج داشت گردش میکرد خانمی از او پرسید ایرج چند سال داری  
— چهار سال کوچکتر از برادرم هستم .  
— برادرت چند سال دارد .  
— بیست سال کوچکتر از مادرم است .  
— مادرت چند سال دارد .

— مسأله در همین است که مامان هیچوقت سن خود را بمن نگفته است .

احمد انفرادی

## بچه زیرك

آموزگار خوب بچه ها چهار فصل را خواندیم . حال کدام يك از شما ها می تواند بگوید بهترین موقع برای چیدن میوه ها چه وقت است ؟ یکی از شاگردان - وقتی که در باغ بازو باغبان در خواب و سلك بسته باشد .

## الغهای گمشده

سه نفر شهری در صحرا بیک جوان دهاتی برخوردند که با کمال عجله میخواست خواستند او را معطل کرده و سر بسرش بگذارند . اولی که با او رسید گفت السلام علیکم آقا محمود احوال شما چطور است باین عجله کجا تشریف می برید .

دهاتی جواب سلام داده و گذشت

دومی خود را با او رسانده گفت :

السلام علیکم آقای علی احوال شما چطور است باین عجله چرا تشریف

می برید .

دهاتی سری تکان داده و خواست بگذرد

سومی - او را نگاه داشته گفت السلام علیکم آقا رمضان عجله لازم نیست .

کجا تشریف می برید

جوان دهاتی گفت من نه محمود نه علی نه رمضان

من محسن پسر حاجی نقی هستم

سه تا از الاغهای پدرم کم شده است آنها را جستجو میکنم حال شما را پیدا

کرده ام امامی بینم مال پدرم نیستید .

## مال بد

کسی که شدم بنده ، بنده لب او  
روی چون صبح و موی چون شب او  
قصه های عجیب ، غیب او  
گشت تنها مراد و مطلب او  
خرج میشد برای يك شب او  
جمله شاگرد های مکتب او  
سینما رفتن مرتب او  
شدم از این عمل معذب او  
بردم او را بخدمت (اب) او  
با دل خسته ، مساء نخشب او

دختری ازدواج با من کرد  
ماه و پروین ندیده اند بخواب  
با سر انگشت لاغر می گفت  
لیک چندی گذشت و (واغرجی)  
فی المثل از حقوق من یکماه  
هاقبت مید پرستها گشتند  
پول جیبم مرتبا کم کرد  
گرچه او را عذاب ، دلکش بود  
(پدرم) چون درآمد از ظلمش  
گفتم آنکه که دادمش تحویل

این (کثافت) برای خود بردار

فستولی

مال بد بیخ (ریش) صاحب او!

## «زورنگى»

... مہری ہم آنروز جزو اشخاصی کہ انتظار اتوبوس را میکشیدند در ایستگاه ایستاده بود. جوان ژیکوآوی دیگری دو قدم آنطرفتر ایستاده بود و با حسرت بسرا پای دخترک می نگریست. مہری هم تا اندازه ای متوجه او شده بود و شاید خودش هم می دانست که این ژیکوآوی خیابان کرد را پسندیده است. اتوبوس رسید مسافری سوار شدند. مہری و جوان ژیکوآوی نیز بترتیب سوار شده و از قضا و یا از مهارت آن جوان، مجبور شدند پہلوی یکدیگر در روی يك صندلی بنشینند! ماشین براه افتاده در طی راه جوانک پی بهانه میگشت که سر صحبت را با مہری باز کند. اتفاقاً در این موقع بلیط فروش طلب کرایه کرد و ژیکوآوی مذکور کرایه دخترک را پرداخت:

— ممنون!

— اختیار دارید خانم! این وظیفه ماست!

— مرسى!

— راستى خانم ممکنه افتخار داشته باشم که اسم سرکار را بدونم؟

مہری قدرى سرخ شد و سیاه شد و اسم خودش را گفت:

— مہرى! .. اسم شما چیه؟

— بنده نامم «خوشیدا» و خیلی خوشوقتم که توانستم با شما آشنا شوم.

در این موقع مہری میخواست بلند شود و از ماشین خارج شود جوان هم تظاهر باین کرد که منزل منهم در همین ایستگاه است و دنبال مہری از ماشین پیاده شد. خلاصه بعد از مدتی که راه رفتند و «خوشیدا» و راجی کرد. توانست وعده ملاقات را برای فردا جلوی «کافه شیرین» بگیرد!

\*\*\*

— مہرى! امروز خانواده حاجى شيخ اکبر آمدند و ترا برای حاجى خواستگارى کردند. ما هم گفتیم حاضره! اگر بدونی چه قدر پول داره!

— چى؟ .. شيخ اکبر روضه خون ابداء. هرگز. مردیکه هر قنور کثيف چه غلطها! گول عمامه و لباسشو خوردین. خلاصه بیخود گفتید حاضره!

«هرچه مہرى معانیت از قبول این امر میکرد در مادرش «قمر تاج» اثر نمى کرد و او مرتب اصرار میکرد که: مہرى! تو باید زن حاجى بشی! مہرى دیگر هیچ نگفت و با انتظار آينده نشست!

بقیه در صفحه بعد

فردا ساعت مقرر خوشید و مهری یکدبگردا جلوی کافه شیرین ملاقات

کردند و باهم بسینما رفتند . در راه مهری ماجرای حاجی شیخ اکبر و خواستگاری او بی میلی و تنفر خود را برای خوشید گفت . خوشید در حالی که لبخند و مزورانه ای بر گوشه لبش خودنمایی میکرد گفت :

— مادر شما فقط برای پول اینقدر اصرار میکنند!

: فقط پول!

: — خوب اینکه چیزی نیست راستش را اگر بخواهید من این حاجی را میشناسم ؟ شما اگر میتوانید . مادرتان را راضی کنید حالا که تنها هستند خود بمقد حاجی در بیایند . هم من و شما به آرزوی خود میرسیم و هم مادر شما پول مورد لزوم را بدست میآورد و هم تنها نیست ! این طور خوب نیست ! ؟

: واله چی بگم ! حالا من بمادرم میگم ببینم چی میگه

: — بله شما بگوئید . منم فردا حاجی را راضی میکنم که بفرستد از

مادر شما خواستگاری کند

... فردا اول وقت خواستگاران آمدند و بازبان بی زبانی از قمر تاج

خانم خواستگاری کردند . قمر تاج خانم که حرف دیشب دخترش را قبول نکرده بود و میگفت دروغ است . اکنون دید که دروغ نیست و حقیقت است . حقیقتی که شاید کمی « مطبوع » هم بود

بالاخره قبول شد و دو روز بعد با آزادی قمر تاج خانم را بمقد ازدواج حاج

شیخ اکبر در آوردند

یک هفته بعد یعنی ده روز مانده با ازدواج مهری و آقای خوشید حاجی آقا

تصمیم جدی گرفت که برای زیارت بمهری رود و یک هفته بعد برگردد . حاجی آقا رفت و در غیاب حاجی آقا رفت و آمد برای خواستگاری از مهری بعمل آمد ولی گفتند که آقای خوشید اهل اینجا نیست و قوم و خویشهایش در اصفهانند و لذا فامیل حاجی آقا که ظاهرآ آشنای خوشید بودند آمدند و از مهری يك خواستگاری « فورمالیته » کردند و یکشب جشن مفصلی گرفتند در دست مهری زیبارا در دست خوشید و یگولوا گذاشتند و آنها را با آرزوی هم رسانیدند

پنج روز بعد از این عروسی خوشید تصمیم گرفت باصفهان برود و فامیل خود

را بیاورد تهران . مهری هم خواه ناخواه رضایت داد

رفتن خوشید با آمدن حاجی آقا مصادف شد

حاجی آمد و مشغول زندگی شد ولی سر مهری بدبخت کلام رفت از خوشید

خبری نشد که نشد .

بقیه در صفحه بعد

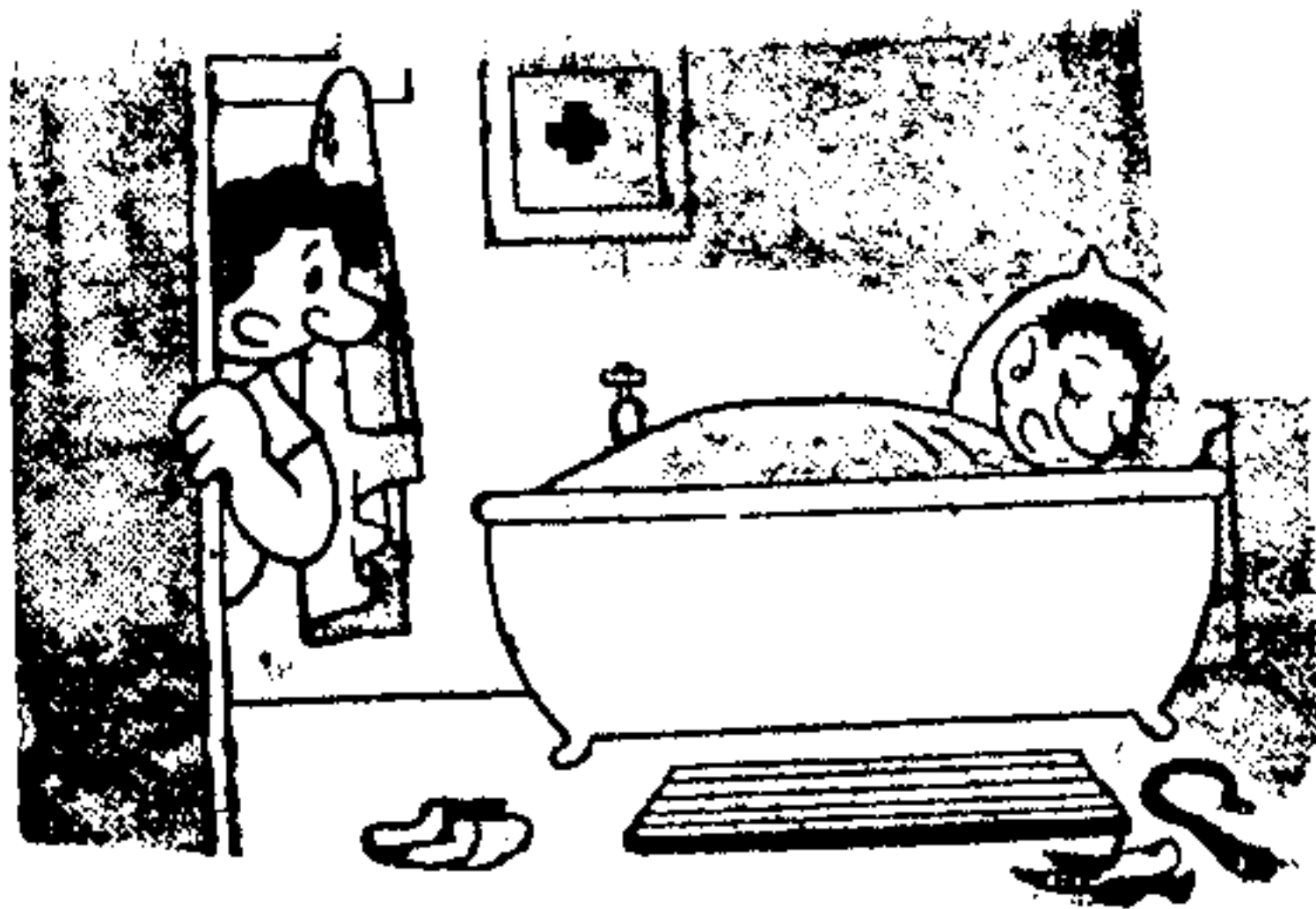
## مرد دوزنه

سوزد از آتش جادو پیر مرد دوزنه  
وای بر حال دل مادر مرد دو زنه  
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد  
دشمن خواهر خود دختر مرد دوزنه  
یکزنش کشک و ابو خواسته و می خواهد  
لانگه کفش از طرفی آید و از سوی دیگر  
می خورد مشت و لگد بر سر مرد دو زنه  
تا سحر پیر مداد او بستیزند زنمان  
گو شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه  
بسکه جنجال در آن خانه بود و نشود  
گر تو یک عمر بکوبی در مرد دو زنه  
نه ورد جز کنک و نشنود الا دشنام  
بی نوائی که شده نوکر مرد دو زنه  
آبشاری که به پس قلعه بوده است خجل  
در بر چشمه چشم تر مرد دو زنه

## با دو همسر هوس همسر دیگر دارد

نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

یکروز مادرش سراسیمه وارد اطاق مهری که خوشید گرایه کرده بود شد و  
بزمین و زمان فحش میداد و وقتی مهری چریان را پرسید گفت  
: این پدر سوخته خوشید سر تو خاک بر سر و من را کلاه گذاشت !  
امروز حاجی آقا!! وقتی حرفی زد من عصبانی شدم و بر رویش پریدم  
ناگهان دیدم ریشهایش کنده شد و بکصورت تراشیده جوان از زیرش نمودار شد  
با عصبانیت دست بردم عمایه اش را برداشتم زلفهای مرتب « کرنل و ایلدی خوشید  
پدر سوخته ظاهر شد. تا او دم حرف بزنم تمام زلفهای دیگر او بالانگه کفش بر سر  
ریختند و از منزل بیرونم کردند  
بله خوشید خان همان حاجی شیخ کبراست افهمیدی! حالا برو با انتظار خوشید  
هزیزت « سماق بک !  
معمود خوشنام



آقادر « وان » خوابش برده و « عالم پربان » را سیر میکند!

از ع لیجناب

## وسواس

یکی از مومن نماها که دچار وسواس بود روزی که انگشت دربینی خود می کرد، از دماغش خون جاری شد. آقادر ناراحت شد که همه را ناراحت کرد فوراً انگشت خونی را دور نگه داشت و با عجله نزد قصاب رفت و گفت زود باش این انگشت نجس را قطع کن.

قصاب هر چه اصرار کرد که ول کن بابا، یارو ول کن معامله نبود. بالاخره قصاب برای اینکه هم حرف او را زمین نزده باشد و هم بیخودی برای خود اسباب دردسر نشود ساطور را برداشت منتها از پشت آن (نه قسمت تیز) ضربتی بر انگشت نجس وارد آورد. مرد که بی طاقت شده بود، وقتی احساس درد زیاد کرد آن انگشت را با کمال عجله بدهان برد و چند بار مکید!

(اگر خوشمزه نبود ولی يك معنى عالی در برداشت دقت کنید خواهید فهمید!)

از خاطرات آقا معلم

## جواب خوب

يك روز یکی از شاگردها پیش من آمد و گفت يك شعر در خصوص جنگل می خواهم آیا شما دارید؟ فکری کردم و گفتم فعلا که ندارم تهیه می کنم. بعد از او پرسیدم شعری که میخواهی مال خودم باشد؟

شاگرد بدون آنکه نظری داشته باشد با کمال سادگی جوابی داد که او نفهمید ولی من غرق خجالت شدم. میدانید چه گفت؟ گفت:

نه آقا! شعر خوب میخواهم!



## داستان دیوانگان

یکی از بزرگان دارالمجانین را بازدید می کرد. چشمش به مردی افتاد که آثار هوش در همه جای او خوانده میشد. از او چیزهایی پرسید جواب های حسابی شنید ولی آخر پرسید اگر مرخص شوی چه می کنی. مرد (دیوانه) با کمال ادب جواب داد فوراً سنك بر میدارم شیشه همسایه را می شکتم ! ... فهمید یارو خیلی معالجه نشده و بنا بر این بی کار خود رفت. چند دقیقه بعد باز گذارش به همان دارالمجانین افتاد همان دیوانه را دید و همان سؤال را کرد. او باز هم با کمال ادب !! جواب داد : پس از مرخص شدن فوراً مقداری سنك تمیز و قشنگ پیدا می کنم شیشه چندین مغازه را می شکتم ... مرد باز هم بی کارش رفت ولی پس از چند سال يك روز مقداری شیرینی ((نذر)) تیمارستان کرده بود باز دیوانه خودمان را دید و با اینکه میدانست چه جوابی خواهد شنید سؤال خود را تکرار کرد. اما دیوانه این دفعه جواب داد پس از مرخصی فوراً ازدواج میکنم ... فهمید که دیگر معالجه شده. خوشحال شد پرسید خوب چطور گفت معلوم است. مادرم را میفرستم يك دختر نجیب و خوشگل برایم پیدا می کند. گفت خوب بعد؟ گفت بعد او را بمنزل میآورم ديك شب عروسی می کنم. پرسید چطور عروسی میکنی؟ گفت با او بچچله میروم اول تمام لباسهایش را از تنش خارج می کنم و قدری او را می بوسم بعد از میان لباسها «تنكه» او را بر میدارم گفت بعد چه اگفت. هیچ آنرا بدست میگیرم و از میان آن «کش کمر» را پیدا می کنم. گفت بعد چه اگفت آنوقت باکش کمر يك «تیر کمان» درست میکنم پرسید بعد چه میکنی. گفت آقایی که شما باشید : با آن تیر و کمان ... شیشه های مردم را می شکتم !!

### باز هم داستان دیوانگان

مردی بتماشای دیوانگان رفته بود توی یکی از اطرافها دید دیوانه ای جلوی طشت بر از آبی نشسته است شیر رو شوئی را هم باز کرده بود و آب بشدت توی طشت میریخت دیوانه تر که ای هم بدست گرفته بود نوك آن چوب قطعه نخسی بسته و يك سنجاق قفلی هم بآن گره زده بود و نخ را دائم در طشت فرو میکرد و بیاید؟! در می آورد مرد از راهنما پرسید : این آقا چه میکند راهنما گفت بنخیال خودش ماهی میگیرد چون که سابقاً شغلش ماهیگیری بوده است تماشاچی جلورفت و بدیوانه گفت عمو جان امروز خیلی ماهی گرفته ای ؟ جواب داد معلوم می شود تو از من دیوانه تری آخر احمق جان تا بحال شده است که از شیر رو شوئی هم ماهی بیرون

## کردی گرمانشاهی

« مرای » بی روز کردیی نفر که مهمانی بی قصه کردیا .  
یارو تواست و خوی تعریف کی وت ایسه و ولایت خومان تا بتوایت قوم  
و خویش درین .

افراد فامیل ایسه اصلا حساویان معلوم نیه  
مثلا مه پنج عمه - چوار خاله - هشت خا لو - هفت عمو - پنج آموزا  
شش دختر عمه .... درم .

بعد تواست کمی شوخی بکی وت :  
اما خیال نکم سر کار قد ایسه قوم و خویش داشتوت چونکه پدر و  
مادرتیش معلوم نیه .

مرای ، ارای به که ورو نیچو، وت :  
آقا به چه فرما بشیکه کیت :  
قربان : مه علاوه بر اوانه که وتیت

پنج دالك و ده بوك درم !!  
« گلی اسد »

## نامه فو توپالپست به محبوب به اش

عزیزم، هرچه صبر کردم مانند «توپ فوتبال» بطرفم آئی ، نیامدی و  
مجبورم ساختی بدنبات بدوم تا بلکه بتوانم برتوفائق شده و از « دروازه »  
قلبم عبورت دهم ولی متاسفانه «تیم» وجود من درمقابل «حملات» تو بقدری  
ضعیف است که یارای مقاومتی درخود نمی بینم

آنروز که ترادیدم و باباه «میدان» عشقت نهادم تو با يك « شوت »  
محببت خود را در دلم جای دادی و من بدبخت را تنها به «پاس» های نگاه خود  
دلخوش نمودی

، گرچه من از «تمرین» دلربائی تو بیخبر بودم و نمیدانستم بمراتب از  
من قوی تری ولی هیچگاه رهايت ننمودم و در مقابل «ضربات» «توپ» بیهمریت  
ایستادگی کردم .

من درزندگی نا امید نبوده و یقین دارم آخر الامر برتو پیروز گشته و جبران  
شکستهای قبلی را خواهم نمود

دوستدارت «دروازه بان»

نوشته - کریم عجم پور - آبادان

## قارچ !!

دیدم پسری که از جمالش

صد دختر همچو ماه حیران

وز خوبی روی بیمثالش

صد خانه عقل و هوش و یران

یوسف صفتی که رهگذر ها

انداخته از پیش نظر ها

از نرگس چشم مست جادوش

هستان همه می شدند هشیار

خلقی شده ز آن لبان پر نوش

مفتون جمال و صنیع دادار

مانند هلوی پوست کنده

بس آب بهر دهان فکنده

با این همه حسن و دلربائی

عمامه کوچکی به سر داشت

چون زاهد و منتهی رهائی

لباده و يك عبا به بر داشت

با اینکه نداشت بر زنج ریش

تسبیح گرفته در کف خویش

نعلین بیای پر حنائیش

بد کوچک و زرد (همچو چاکرا)

معلوم شد اینکه از خدایش

باشد ز چنین جمال شاکر

ذیرا که یکی دعا هم بخواند

صد حمد و ثنا بلب همی راند

گفتم: بچمن گیاه خود روی

از بهر گل است آفت جان

بهر چه نهی به سبزه روی

این قارچ که تا بروید اینسان

بردار ز سر عمامه خویش

چون قارچ ساز خویش از این بیش

تو تازه جوانی از چه داری

این راه و روش چو مردم پیر

چمن معتکفان دیر، باری

سر را از چه رو فکنده ای زیر

زاهد که خود اینطریق بنمود

خواهد که برد ز مردمان سود

از گفته من بسی بر آشفت

انسان که ز مشرکان بیدین

گفتا که پدر مرا چنین گفت

ای ملحد و فاسق و ملاءین

و اینگونه کنم که از تو ابم

در حشر هزار سود یابم

گفتم پدرار بد تو را خواست

او نیست پدر که هست دشمن

او خویشتن اینچنین بیمار است

تا پول در آورد از این فن

گر راه بهشت هست این راه

ما را ز بهشت هست اکراه

## چند شعر خوب

اگرچه نیست بوصول تو دسترس ما را  
همان که طالب وصل تو ایم بس ما را

### کاهی

...

اینکه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست  
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

### هلالی

...

آنانکه دل به غیبت ما شاد می کنند  
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

### حاجی تهرانی

...

آن غنچه که گل کشت دگر غنچه نگردد  
وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

؟

...

افتاده به پا زلف سمن سای تو از چیست  
دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

### قنائی

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم  
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

### فتائی مهدی

## از قدا

«طالب علمی» مدتها پیش مولانا مجدالدین درس می خواند و فهم نمی کرد مولانا شرم داشت که او را منع کند روزی چون کتاب بگشاد، نوشته بود: «قال بهترین حکیم» او بتصحیف می خواند: «قال بهترین چکنم» مولانا برنجید گفت: به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده در دسرما و خود ندهی؟

## مهمان گم رو

وقتی ظهیر شد خانم قدری غذا در بشقابی کشید و کنار گذاشت . آقا پرسید این چیست ؟ خانم گفت :

برای بچه هاست که خوابیده اند . آقا که خیلی مهمان نواز بود گفت : نه ! نه ! همه را بکش سر سفره ببریم لابد چیزی زیاد می آید آنرا برای بچه ها نگه دار .. همه غذا ها را سر سفره بردند . مهمان که کمی « کم خوراك » بود شروع بخوردن کرد .. از این ظرف و آن ظرف « مختصری » برمیداشت و بدهان مبارك سرازیر میفرمود ..

يك وقت صاحبخانه نگاه کرد دید آقای مهمان مشغول بلعیدن سبزیها و پیاز هاست و حتی مقداری پیاز و ترپ هم که در گوشه ای چرت می زدند ، نیز از دستبرد جناب مهمان محفوظ نیست و بالاخره در سفره ، با آن همه غذا ، چیزی باقی نماند !

صاحبخانه اشاره به سفره غارت شده کرد و گفت : بفرمائید . بفرمائید میل کنید .. مهمان جواب داد چیزی نمانده که بخورم ، صاحبخانه گفت چرا ، چرا ، میل بفرمائید چنگال . قاشق ، بشقاب ، سفره را میل کنید . من مادر مرده دیوانه احمد را بخورید که بحرف زخم گوش نکردم و بچه ها را بی غذا گذاشتم !

از دیوان میرزا اشتها

## بگذرد

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| هر نفس نقش کبابم در برابر بگذرد       | آتشم اندر دل افتند دودم از سر بگذرد |
| در فراق مرغ بریان هیچ دانی حال ما     | پهلوی شاهین اگر مسکین کبوتر بگذرد   |
| زنده میگردم دگر ره بر سر خاکم اگر     | بوئی از حلوائی چرب روح پرور بگذرد   |
| کوجوان بختی که بتواند بازار جهان      | از هوای پشمك پیر مسمر بگذرد         |
| چون هوای قندیم بر سر قندش شب تا سحر   | بانك آه و شیونم از چرخ اخضر بگذرد   |
| بی گزر زرد و ضعیف و لاغرم اندر بهار   | تاچه برجانم زمستان از چیندر بگذرد   |
| هر کسی در مزرع دل کاشت تخم خربزه      | باید از گاو والاغ واسب و استر بگذرد |
| کله پاچه صبح اگر سر کشته را افتد بدست | از سرتخت جم و از تاج قیصر بگذرد     |

## پیشخدمت و مشتری

مشتری - آقا خواهش میکنم بفرمائید چه خوراکی را دارید

پیشخدمت - هم چیز از قبیل کتلت

مشتری - بسیار خوب يك ظرف کتلت بیاورید

پیشخدمت - آقا کتلت چند نوع موجود است بفرمائید کدام را میل دارید.

مشتری - بگوئید به بینم چند قسم دارد.

پیشخدمت - کتلت دسته دار - کتلت بی دسته - کتلت دم دار - کتلت بی دم.

دند چشم دار - کتلت با حیا - کتلت بی استخوان - کتلت لاغر - کتلت چاق - کتلت

مونت - کتلت مذکر - کتلت سبیل دار - کتلت بی سبیل - کتلت زبان دراز - کتلت بی زبان

مشتری - آقا خواهش میکنم اول يك قرص آسپرین بیاورید و بعد هم

يك ظرف کتلت بی زبان زیرا من حوصله حرف زدن ندارم.

## نوکر

ارباب به نوکر تو کار نمیکنی بروای پدر سوخته

نوکر - خدا شما را از پدری و اربابی زوال نیاورد

## پزشک جدید

مریض - آقای دکتر مثل اینست که کر به تو گلوی مرا پنجه میزند.

دکتر - من در این مرض متخصص نیستم بسک من رجوع کنید

## فورا میرسی

اولی - چکنم که زودتر ببیمارستان برسیم؟

دومی - این اتومبیل را که میآید می بینی؟

اولی - بله

درواهش بایست فورا به بیمارستان میرسی؟

## جهشید نورای

## «سرگشته»

## نصیحت!

در انجمن دهن از هر سخن فراز کنید  
چو سفره وارد مجلس شود بپا خیزید  
کسیکه گفت بود بهتر از بلون خود آب  
کسی ز باطن دلمه چو من خبر ندهد  
چو میروم ز جهان دست من بدامنتان  
دهید غسل ز افشرد های شیرینم  
وگر شود ز کرم از دکان قسنادی  
ولیک این عمل از هر کسی نهان دارید  
حدیث مطلبخیم از سیر تما پیاز کنید  
بقدر ده قدمی زود پیشواز کنید  
ز آنچنان گس و از قولش احترام کنید  
خطاست عرض هنر پیش اهل راز کنید  
که باید که قنادیم دراز کنید  
کفن ز بشمک و آنکه بمن نماز کنید  
دری بروی من البته زود باز کنید  
حذر ز مرده خور بد تر از گراز کنید

## گر

خانم پیری در اتوبوس رو بروی خانم خیلی متعددی نشسته بود . خانم متعددی ، چنانکه رسم و شیوه این طایفه است ، سقزمیجوید و دهانش چون چرخ فلک حرکت میکرد .

پیرزن مدتی بدهان او خیره شد ، و عاقبت سر را پیش برده گفت : خسانم ببخشید که شما جواب نمیدهم گوشم قدری سنگین است ، خواهش میکنم کمی بلندتر صحبت کنید .

### معنی ورشکستگی

بچه تاجر - باباجون ورشکستگی یعنی چه ؟

بابا - یعنی انسان هرچه پول دارد بگذارد توی جیب شلوارش ، بعد که خود را به طلبکارها بدهد و بگوید دیگر چیزی ندارم .

### جلسه امتحان

معلم تاریخ از دخترها میپرسید :

مادر حضرت موسی کی بود ؟

يك دختر دست بلند میکند معلم میگوید شما بگوئید . دختر پاسخ میدهد

مادر حضرت موسی دختر فرعون بود ؟

معلم : نه اشتباه میکنید دختر فرعون حضرت موسی را روی نیل در يك مهید

پیدا کرد و او را بزرگ نمود !

دختر باخونسردی - دختر فرعون دروغ گفته بود ، میخواست آبرویش نرود

و پدرش نداند چه حقایق زده است !!

### احتیاج تام

طلبه ای احتیاج تام برداشتن آفتابه داشت هرچه در مستراح پوشیده ای را

زد جوابی نشنید بسختی در را بهم زده و باز کرد کسی را ندید فرغ کنان گفت :

میردی جواب دهی که کسی نیست .

### فواید نباتات

آموزگار - رحمت - بگو به بینم فواید نبات چیست ؟

رحمت - آقا نبات را در آب جوش می ریزند و برای درد دل خوبست .

### کارت دعوت

- شما برای چه استخوانها را جمع می کنید ، مگر سگها را دعوت

بشام کرده اید ؟

- بلی ؟ مگر کارت دعوت برای شما نرسیده است ؟

## خوشه‌ز گیها

«مهدی سهیلی» را اشخاصیکه بافکاهیات سروکار دارند می شناسند زیرا این جوان باذوق در نظم و نثر فکاهی بد طولانی دارد و غالباً مضامینی مییابد که خواننده را بی اختیار وادار بخنده میکند.

در معاشرت هم سهیلی همین خاصیت را دارد یعنی بهرمحفل که وارد می شود «نوشته‌های شفاهی» او تولید خنده‌های بیایی میکند.

برای اینکه نمونه‌ای از ذوق او را به بینید اینک چند لطیفه شیرین از کتاب «خوشه‌ز گیها» را که از تالیفات اوست و از طرف بنگاه مطبوعات امیر کبیر بطرز نایبی بچاپ رسیده نقل می کنیم. بقیه را خودتان در کتاب مزبور (پس از خریداری) بخوانید :

### ۱- روتو بنداز

مرد شوخی دردگان عرق فروشی رفت و گفت

- مسیو «عرق» داری ؟

مسیو گفت : بله ! عرق دارم

گفت : - پس روتو بنداز ! نجائی

### ۲- بند تنبان و توتون

دوره گردی هم توتون و هم بند تنبان میفروخت

یکی باو گفت : آخر بند تنبان و توتون باهم جور نیست کاسب باید چننش

جور باشد .

دوره کرد گفت خیلی هم خوب جوره

آنمرد گفت چطور جوره ؟

دوره کرد گفت : این توتونهایی که من میفروشم تمام تنده و تاحقه ناف را

میسوزانه و هر کس يك بسته از این توتونها را از من بخره سرفه اش میگیره و پس از

سه چهار تا اهن واوهون بند تنبانش پاره میشه و مجبوره يك بند تنبان هم از من

بخره !!

### ۳- پدر و پسر

باغبانی به بچه‌ای که در باغ روی درخت سیب مشغول چیدن سیب بود گفت

- پسر چرا رفتی بالای درخت ؟ الان میروم باقات میگم !

بچه گفت : اگر میخواهی باقام بگی، آقام بالای درخت زرد آلو است !



## ۴ - جواب حسابی

آموزگار بدانش آموز - بگو بینم قبل از شاه عباس اول چه کسی در ایران سلطنت میکرد ؟  
دانش آموز - شاه عباس صفر !!

## ۵ - طبیب خواب آلود

دو ساعت بعد از نصف شب زنی در خانه طبیبی را کو بید . طبیب از خواب بیدار شد و با حال خواب آلودگی دم در آمد و گفت چه می خواهید زن باعجز و التماس گفت :

- آقای دکتر بدم برسید ، بچه کوچکم موقع خواب دهنش باز بوده و يك موش در شکمش رفته . دکتر خواب آلود گفت :  
- فوراً به منزل برگردید و يك بچه گربه را در نصف استکان شربت قند خوب حل کنید و باو بخورانید !

## ۶ - بوسه سفارشی

خانم - صغری ، من بچشم خودم دیدم که فرانس بست ترا بوسید  
خدمتکار - بله خانم ، یکی از اقوام با بست سفارشی بـرا بـم يك بوسه فرستاده بود !

## ۷ - کم حرفی

- دیشب خوابم نبرد و تمام شب را زخم صحبت میکرد  
- در باره چه ؟  
- در باره اینکه خیلی کم حرف است !!

## ۸ - بزرگترین دروغ

دو نفر رفیق شرط بستند که در کـوتاهترین جمله بزرگترین را بگویند  
اولی گفت :  
روزی از کوچه ای میگذشتم ، صدای فریادی شنیدم ، مردی بقصد خودکشی از طبقه پنجم عمارتی خود را زیر افکنده بود ولی همینکه دوسه متر مانده بود بزمین برسد زندگی مشقت بارزن و فرزند خود را پس از این خودکشی بنظر آورد و راضی نشد که آنها را بیچاره کند ، لذا دو باره از بین راه برگشت و همان طبقه پنجم مراجعت نمود !

رفیق دومی خنده ای کرده گفت : تو دروغ بزرگی گفتی اما می دانی آن مرد که بود ؟  
- نه

- من بودم !!